

## نویسنده هنس فورلیند (Hans Vorländer) برگردان از آلمانی بفارسی دری اسد الله الم

05-11-09

### تکامل دموکراسی مدرن

دموکراسی مدرن به هیچ وجه سر راست و بدون خم و پیچ به پیروزی نرسیده است. رژیمهای شاهی گذشته قادر بودند تا زمان مدیدی از شگوفایی یک نظام دموکراتیک جلوگیری نمایند، آن را به عقب برگردانند و یامدت بسیار زیاد آنرا به تعویق بیندازند. طبقه کهن فئودال و نیروهای محافظه کار در اوایل بعد از جنگهای ناپلیون روابط اجتماعی را تعیین می کردند. عصر دوباره سازی که از کنگره وین آغاز شد نخست نفس جنبش دموکرات و لیبرال را در گلو خفه نمود، بعدها با انقلاب جولای در فرانسه وزنه مطالبات آزادیخواهی قشر متوسط زیاد شد. هر چند جنبش قانون اساسی و ملی در آلمان بیشتر یک حرکت بخاطر قانون اساسی و اتحاد آلمان بود تا یک جنبش دموکراتیک، اما در آلمان قبل از مارچ (قبل از مارچ Vormarch اصطلاحی است که به یک دوره تاریخی از کنگره 1815 تا انقلاب مارچ 49/1848 اطلاق می شود. مترجم) بیشتر از همه در ایالات شمالی و جنوب غربی به طور مثال در جشن 1832 هامبورگ مطالبات نه فقط بخاطر تضمین حق شهروندی و آزادی، بلکه بخاطر سهم سیاسی پارلمانی و تا حدودی هم بخاطر رفورمهای دموکراتیک جمهوریخواهی جا باز کرد. لیبرالهای شمال کمتر افراطی بودند آنها تلاش می ورزیدند تا بر اساس روابط حاکم آن زمان با فورستها بر سر یک نظام جدیدی به موافقت برسند. روابط سنتی و حق خود ارادیت فورستها تا سرحد ممکن پا بر جا و دست نخورده باقی ماند، اما همکاری با نهاد های نمایندگی باید به راه انداخته می شد. تفاوت رفورمهای لیبرال ها که میخواستند با آوردن حق خودارادیت فورستها در زیر پوشش قانون، موقعیت آنها را تضعیف کنند با انقلابیون دموکرات جمهوریخواه که سر انجام با جنبش 1848 به همایش ملی فرانسه رسید، در همین رابطه بود. اولین تکان سیاسی که در تجمع کلیسای پاول (شهر فرانکفورت آلمان. مترجم) که در آلمان حق خود ارادیت مردم را مطالبه نمود، نمی توانست که کسی را در مورد آن تفاوتهای اغوا کند که در زمینه ساختار نظام جدید، بوجود آمده بود. تفاوت اساسی و هم چنین سوء ظن شهروندی مقابل دموکراسی را فریدریش یولیوس شتال (Friedrich Julius Stahl) با ظرافت و دقت خاصی فورمولبندی کرده است. حزب لیبرال حزب میانه روها، حزب دموکراسی، حزب افراطی ها، حزب لیبرال حزب قشر متوسط و حزب دموکراسی حزب توده مردم بود. «بنابراین کمال مطلوب لیبرال دموکراسی، عدالت و آزادی برای هر فرد و تمتع بردن جسمی و روحی بدون مزاحمت برای هر فرد است. کمال مطلوب حزب دموکرات عروج انسان است. بنابر این قدرت مطلق مردم، شکوه و جلال کامل مردم و برابری کامل مردم است». از دید شتال حزب لیبرال بین اراده مردم و حق فردی مرز قائل می شود، اما حزب دموکرات قدرت بدون مرز مردم را مطالبه می کند و آزادی مانعی در مقابل اهداف مردم نیست. برای شتال هیچ تردیدی وجود نداشت که «حزب دموکرات در اینجا به مرز کمونیسم نزدیک می شود.» قابل توجه است که مجمع ملی در رابطه با مناسبات قدرت توسط ایالات به شکست مواجه شد. هنگامی که فریدریش ویلهلم چهارم (Frierich Wilhelm IV) اهل پرویس (Preuß) تاج شاهی را رد نمود و قانون اساسی رایش تقویت نگردید این تلاش که در آلمان هم قانون اساسی از راه دموکراتیک و یا انقلابی نهادینه شود، ناکام شد. هر چند در اثر این تلاشها در هر یک از ایالات قانون اساسی به تصویب رسید، اما پرنسیپ (اصول) شاهی باقی ماند. هیچ یک از این قوانین حق خود ارادیت مردم را به رسمیت نشناخت و پارلمانتاریزه شدن دولت نیز کدام پیشرفتی نداشت. با

تاسیس حکومت رایش آلمانها توسط بیسمارک (Bismark)، باز هم این حالت تغییر نکرد. قانون اساسی 1871 بر اساس پرنسپ شاهی بنیاد نهاده شده بود. حاملین قدرت نه مردم بلکه مجموعه فورستها و طبقات بالای جامعه بودند که در تاسیس رایش آلمانها در نظام فئودالی شرکت داشتند. حق خود ارادیت بدست بوندیس رات (Bundesrat) یعنی نمایندگان ایالات بود که در رأس آن نخست وزیر رایش قرار داشت و از طرف امپراتور (Kaiser) معرفی می شد. تا سال 1890 بیسمارک نخست وزیر بود. امپراتور آلمان در پرسونال یونیون (چندین دولت مستقل یک رئیس مشترک دارند و با دولت فدرال تفاوتی دارد که به زبان آلمانی به آن پرسونال یونیون Personalunion می گوید. مترجم) که همزمان رئیس دولت پروس بود، عالی ترین مقام را داشت و رئیس جمهور این اتحادیه بود. مجلس رایش (Reichstag) بر اساس حق همگانی و مساوی انتخاب می شد. با این تفاوت با پرویس که در آنجا تا 1918 سه نوع حق رأی برای سه طبقه مختلف وجود داشت. اما پارلمان هیچ گونه نقشی در تشکیل دولت نداشت. نخست وزیر رایش توسط امپراتور انتصاب می شد. به این شکل قانون اساسی 1871 از ایجاد یک ساختار دولتی پاسخگو به مردم و یا پارلمان منصرف شد. با وجود آن هم با در نظر داشت پرنسپهای دولت- قانون (Rechtstaat) و به این ترتیب مطالبات تضمین آزادی شهروندی و لیبرالی بر آورده شده و یک نوع کانسئیتونالیسم (دولت مشروط مبتنی بر قانون اساسی. مترجم) ویژه آلمانی بوجود آمد که هدف آن دموکراتیزه کردن و پارلمانتاریزه کردن رایش آلمان نبوده است. به این شکل یک تفاوت اساسی با روش انگلیسی و آمریکایی در آن دیده می شود. رابطه بین آزادی فردی و سیاسی که برای انگلیس یک رابطه از هم جدا ناپذیر بود در آلمان از میان رفت، همان طوری که رابطه بین لیبرالیسم و دموکراسی نیز منحل شد، چیزی که مشخصه امریکای شمالی بود. در آلمان دولت قانون بود، اما نه دموکراسی. رعایای آلمانی از مزایای آزادی شهروندی و قانون مستفید بودند، اما در اداره قدرت دولتی سهمی نداشتند.

پیشرفت دموکراسی آلمانی یک نوع پارادوکس (تناقض) را نشان می داد. در آلمان در 1869 در اتحاد شمال آلمان و بعد 1871 با تاسیس رایش آلمان حق رأی همگانی و مساوی برای مردها در تناسب به دیگر کشورهای اروپا خیلی زود داده شد. اگر از نظر رسمی یا تشریفاتی به آن دیده شود، دموکراتیزه شدن در آلمان قبل از کشورهای دیگر به طور مثال انگلیس عملی شد که در آنجا حق رأی دهی در 1918 رسمی گردید. اما در آلمان روند دموکراتیزه شدن بدون نتیجه ماند، زیرا این روند با پارلمانتاریزه شدن و مسؤلیت پارلمانی دولت همراه نبود. در انگلیس پارلمان نفوذ خیلی بزرگی در ساختار سیاست ملی بدست آورده بود، هر چند نمایندگان در آن انتسابی یا گزینشی بودند و نه انتخابی. در انگلیس دموکراتیزه کردن حق رأی تا به هنگام موفقیت، چندین مرحله را طی نمود. حق رأی دهی مرحله به مرحله عمومیت پیدا کرد. در 1832 با تقویت عناصر شهروندی- مدنی، در 1867 با مضاعف نمودن تعداد افراد واجد شرایط رأی، در 1872 با رسمیت یافتن حق رأی مخفی، در 1884 با رفورم انتخابات که در آن کارگران و کسبه کاران نیز صاحب حق رأی شدند و سرانجام در 1918 با دادن حق داشتن نماینده به مردم (Representation of People Act) شرایط تازه برای رای دهندگان آماده شد. پیشرفت انگلیس نشان می دهد که نباید زمانی را که رأی گیری به شکل منظم اجرا می شود با تاریخ رأی گیری همگانی اشتباه گرفت. امریکا نیز از این قاعده مستثنا نیست. در آنجا تازه در 1848 حق رأی همگانی برای مردها، در سطح ملی به اجرا در آمد (در حالی که در بعضی از ایالات قبل از آن حق رأی به تمام مردهای سفید پوست وجود داشت). در کل می توان گفت که حق رأی دهی همگانی به مردها در امریکا، فرانسه (1848)، در سوئیس (79/1848) در یونان، در زیلاند جدید و در آلمان نسبتاً خیلی زود عملی شد. تا جنگ جهانی اول استرالیا، فنلند و اتریش و در هنگام جنگ و اندکی بعد از ختم آن کشورهای دیگر صنعتی از آن دنباله روی نمودند. اما خیلی زیاد طول کشید تا این که زنها حق رأی فعال و غیر فعال را بدست آوردند. حق رأی به زنها اول در زیلاند جدید (1893) داده شد و بعد به تعقیب آن در اوایل سده 20 استرالیا، فنلند و ناروی و بعد از جنگ جهانی اول دنمارک، آلمان، ایرلند، لوکزامبورگ، هالند، اتریش، سوئد و امریکا. تازه بعد از جنگ جهانی دوم حق رأی همگانی برای زنها در بلجیم، فرانسه، یونان، ایتالیا، جاپان، پرتغال و بعد در 1971 در سوئیس داده شد.

در آلمان با وجود آنکه حق رأی دهی دموکراتیک نسبتاً خیلی زود عملی شد اما از پارلمان‌تاریزه شدن و به این شکل از «مشارکت دموکراتیک در دولت» تا زمان جمهوری وایمر خبری نبود. تلاش‌های نیروهای لیبرال و سوسیال در اواخر حاکمیت امپراتور برای پارلمان‌تاریزه شدن و دموکراتیزه شدن طوری که به طور نمونه از طرف ماکس ویبر شدیداً مطالبه می‌شد، در اوایل بدون انعکاس ماند. تازه بعد از یک توقف انقلابی در دسامبر 1918 چشم اندازی برای یک دموکراسی شورایی پیدا شد و با انتخاب مجمع ملی در جنوری 1919 در مورد دموکراسی از قبل تصمیم گرفته شد. به تاریخ 6 فبروری 1919 جرگه ملی در وایمر برگزار گردید. در این جرگه بر اساس حق رأی همگانی، مساوی، مخفی و مستقیم (بلاواسطه) تمام مردهای - و برای اولین بار برای زنها هم- که حد اقل سن 20 را کامل کرده بودند، اجازه شرکت در رأی‌گیری داده شد و به تاریخ 16 اگست 1919 قانون اساسی وایمر به تصویب رسید.

با این قانون در آلمان نیز اصول نظام دموکراتیک جایگزین نظام شاهی شد. قانونگذاران دموکرات وایمر پرنسپ حق خود ارادیت را قانونی نمودند و به نظام جدید سیاسی مشروعیت بخشیدند. قدرت مردم به مثابه یک قدرت قانونی نه تنها محدود به انتخابات مجلس رایش نمی‌شد، بلکه در ابتکار و تصمیم مردم (Volksbegehren/ Volksentscheiden) نیز تبلور می‌یافت. به این ترتیب نظامی بنیان نهاده شد که ترکیبی بود از سیستم نمایندگی و سیستم مبتنی بر رأی مستقیم مردم (Plebizität). همزمان رئیس جمهور رایش بصورت مستقیم از طرف مردم انتخاب می‌شد و این چیزی بود که با در نظر داشت صلاحیت صریح رئیس جمهور ایجاد مشکلات می‌نمود. این که در قانون اساسی وایمر با دقت خاصی حقوق اساسی درج شده بود که در آن بر علاوه حقوق اساسی کلاسیک لیبرالی حقوق اساسی سوسیال (اجتماعی) نیز شامل بودند، بیانگر آن بود که در آلمان حالا دیگر یک شکل دموکراسی مدرن لیبرال مبتنی بر قانون اساسی لیبرال و سوسیال دموکرات وجود داشت که در مرکز «ائتلاف وایمر» را تشکیل می‌دادند. دموکراسی وایمر از قبل محکوم به شکست نبود، اما بعد از یک دوره استحکام از سالهای 1920 پروسه انحلال جمهوری وایمر به قول براخر (K.D.Bracher) یک مثال بی‌مانند بود که لرزش نظام دموکراتیک را به صورت عموم و پیش شرطها و شرایط نظام دموکراتیک آلمان را بخصوص نشان داد. سیستم قانون اساسی وایمر نظام دموکراتیکی را بنیان نهاد که ممکن در شرایط عادی کارایی و ثبات آن تضمین می‌بود. اما نقطه اساسی در اینجا بود که جمهوری وایمر از اول یک نظام غیر محبوب بود. برای بسیاری ها وایمر نظامی بود که لکه ننگ قرارداد ورسای (Versailles) نام یکی از حومه‌های نزدیک پاریس است که در آن بعد از جنگ جهانی اول قرارداد ورسای بسته شد و شرایط سختی بر آلمان تحمیل گردید. در این قرارداد آلمان 70000 کیلومتر مربع از خاکش را از دست داد. مترجم) بر پیشانی آن زده شده بود. دموکراسی به مثابه طفل شکست خورده جنگ جهانی اول از پشتیبانی کامل مردم و نخبه گان سیاسی و اداری بر خوردار نبود. این جمهوری دموکراسی ای بدون دموکراتها بود. روشنفکران و ناشران و مبلغان که رهبری افکار عامه را در دست داشتند در بهترین وجه جمهوریخواهان عاقلی بودند. نظامیان، وکلا، و کارمندان رسمی همه برخاسته از یک سنت دولتی شاهی بودند و با جمهوریت مشکل داشتند. خصوصاً با مشخصه‌های عمده دموکراسی مثل پلورالیسم و مناقشات احزاب و موضع‌گیری‌های مختلف. از آن جایکه مشتاقان دموکرات دموکراسی وایمر کم بودند، این دموکراسی در موقعیتی نبود تا از خود در مقابل دشمنان راست و چپ به شکل مؤثری دفاع نماید. بعد از کشته شدن ارتسبرگر (Erzberges) و راتینوس (Rathenaus) قانون حفاظت (Schutzgesetz) تصویب شد. این قانون که در ذات خود جدال برانگیز بود و بدون تأثیر ماند. به این شکل آهسته سخن از احیای مجدد حالتی مانند نظام شاهی بوده و از یک چهره اتحادبخش (Integrationsfigur) سخن گفته می‌شد که در صدر احزاب و منازعات ایدئولوژیک و سیاسی قرار داشته باشد. از این که شاهی دیگر وجود نداشت، رئیس جمهور رایش آهسته آهسته این نقش را به عهده گرفت.

تحت این شرایط صلاحیت صریح رئیس جمهور رایش در مورد تشکیل دولت، انحلال پارلمان و فرمان احضارات فوق العاده برای استحکام نظام دموکراتیک کم اثر شد. این حق ویژه رئیس جمهور و همزمان انتخاب مستقیم او از طرف مردم یک ساختار دوگانه (Dualstruktur) نظام دولتی را بوجود

آورد که در آن در پهلوی تشکیل پارلمان دولت رایش، رئیس جمهور رایش شخصاً صلاحیت صدور قانون را داشت. در اینجا قانون اساسی وایمر یک قانون اساسی ذخیروی ای بر پایه یک رئیس جمهور دیکتاتور برای حالات بحرانی آماده نگاه داشته بود که این راه حل بر روحیه پارلمانی تأثیر منفی را از خود بجا گذاشت. احزاب بزرگ پارلمانی در حالات بحران برای تشکیل دولت لازم نبودند، هر چند در همچو حالتی حضور آنها بیشتر ضروری است. رئیس جمهور به اصطلاح بی طرف می توانست عمداً برخلاف پارلمان و احزاب حکومت کند، طوری که در بحران 1930 انتصاب برنینگر (Broningar) به حیث صدراعظم رایش، آن را نشان داد. سیاست حالت فوق العاده رئیس جمهوری از 1930 به یک اصل تبدیل شد. با وجودیکه بحران از بین رفت اما پیدا کردن یک راه حل دموکراتیک برای آن، بدست فراموشی سپرده شد.

توسعه قدرت رئیس جمهور همراه با تضعیف رو به از دیاد پارلمان و نظام حزبی، خلاء قدرت را خلق نمود که در نتیجه افراد مانند (Papen بعد Brony و بعد تر Schleicher) و گروه ها با وزنه بی تناسب و سر انجام قانون شکنان، قدرت را بدست آوردند. به این شکل پیروان حزب ناسیونال سوسیالیستها ابزار قدرت دیکتاتور وابسته به ریاست جمهور را در خدمت خود گرفت و هتلر با انحلال مجلس رایش و با صدور قانون اختیارات نامحدود بیشتر (Ermächtigungsgesetz) و صدور فرمان حالت فوق العاده، راه را برای حاکمیت تک فردی دیکتاتوری برای خویش هموار نمود. به این نحو نیاز ظاهری مشروعیت دموکراتیک دیکتاتور جدید برطرف شد و در انصراف از خود دموکراسی دیگر هیچ مانعی وجود نداشت. علم قانون عمومی دولت (Staatsrechtlehre) به این عقیده است که دموکراسی بوسیله قانون خود را منحل کرده می تواند. قدرت مقاومت دموکراتها و احزاب اپوزیسیون که تا مارچ 1933 در اکثریت بودند، فلج گردید.

با وجودیکه قانون حقوق وایمر آن مکانیسم حفاظتی مطمئن نظام دموکراتیک را نداشت که بعدها در جمهوری فدرال آلمان آن را بتوان به مثابه «درسی از وایمر» به عاریت گرفت. اما این دلیل نمی شود که گناه به قدرت رسیدن هتلر را ناشی از ضعف قانون اساسی وایمر ندانست. هتلر توانست تا از چیزی به ظاهر قانونی که قانون اساسی وایمر در اختیارش گذاشته بود، سود بجوید، زیرا مجلس رایش صدور قانون اختیارات نامحدود (Ermächtigungsgesetz) 23 مارچ 1933 را تأیید کرده و قبل از آن تمام ایالات را در یک مسیر فکری با خود همراه ساخته بود و کمونیستها نیز همه زندانی شده بودند. افزون بر اینها شرایط و رویدادهای داخلی و هم چنان عوامل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی هم نباید نادیده گرفته شوند که اینها همه در به قدرت رسیدن ناسیونال سوسیالیستها نقش داشتند. بحران اقتصادی، بیکاری جمعی، ضعف های ویژه دموکراسی نیمه پارلمانی نیمه جمهوری، سیستم اداری دولتی، و هم چنان یورش قدرتهای تندرو - تمامتگرا سیاسی، همه با هم باعث به قدرت رسیدن دیکتاتور ناسیونال سوسیالیست شد.

اولین دموکراسی آلمان ننتها به علت عوامل خارجی، شرایط تابعی و آغازین، شکست جنگ جهانی اول، قرارداد ورسای، جبران خسارات جنگ و بحران اقتصادی جهانی ناکام شد. بلکه این دموکراسی ساختارهای ثبات دایمی خودش را آن قدر دگرگون کرد که فقط یک همسویی وسیع و تغییرات در شرایط، کارایی و ثبات دایمی آنرا ممکن می ساخت. اما در آلمان این همسویی وسیع در آن زمان هنوز وجود نداشت. چیزی که در دموکراسی های دیرینه ای غربی یک امر عادی بود، در آلمان تا مدت مدیدی علیه دموکراسی به حیث عامل گمراهی و اشتباه سیاسی و هم چنان بعنوان یک روش «غیر آلمانی»، مبارزه می شد. دموکراسی آلمان به دموکراسی توده ای و حزبی تغییر کرد که مناقشات سیاسی و پارلمانی زیر پوشش قانون اساسی محار شد و به مبارزه برای علایق سیاسی طبقات اجتماعی متفاوت تبدیل گردید. معمول سازی حق رأی همگانی چهره دموکراسی را شدیداً تغیر داد. اراده مردم به هیچ وجه همسان نبود، طوری که بعضی از متفکران و منتقدین جمهوری وایمر در رأس آنها کارل شمیت (Karl Schmit) به استناد روسو که تیوری اراده عمومی او را معتبر می دانست، آنرا به نقد میکشد.

در آمریکا قبلاً" در سالهای 1830 در دموکراسی نام نهاد جکسون (Democracy Jackson) دموکراسی به دموکراسی احزاب تبدیل شده بود. دو حزب دموکراتها و جمهوریخواهان مقابل هم قرار

داشتند و از علایق متفاوت سیاسی و جغرافیایی نمایندگی می کردند و در سطح ملی برای رسیدن به قدرت با هم رقابت داشتند. دموکراسی نمایندگی تبدیل به دموکراسی رقابتی شده بود که در آن مسئله قدرت با بدست آوردن اکثریت در انتخابات معلوم می شد و اقلیت مغلوب پیروزی اش را در انتخابات بعدی آرزو می کرد. این دیگر کاملاً روشن شده بود که احزاب در دموکراسی توده ای نقش اصلی یا انحصاری را در پروسه تبلور اراده و تصمیم داشتند. در انگلیس نیز خیلی زود دو جناح مقابل هم قرار گرفتند. یکی جناح رفرمیست و دیگر (Whigs) که بعدها به حزب لیبرال پارتی (Liberal Party) تبدیل شد و دومی جناح محافظه کار توریز (Tories) که بر سر قدرت به (Haus of Commons) با هم رقابت می کردند. دیرترها بعد از 1918 قبل از همه حزب کارگران (Labor Party) و محافظه کاران با هم رقابت می نمودند. در آلمان بعد از شکست انقلاب 49/1848 نخست احزاب لیبرال به مثابه حزب اکثریت بوجود آمدند که به اثر کمبود پارلماناریزه شدن، نمی توانستند بخاطر بدست آوردن قدرت دولتی با هم رقابت کنند.

عادت کردن به این نوع سیاست منازعه در جو پارلمانی بی نتیجه ماند، شاه و صدراعظم رایش و بعدها رئیس جمهور رایش تجلی وحدت دولتی بودند که در آن احزاب فقط عامل مزاحمت به شمار میرفتند. این اظهارات امپراتور ویلهلم دوم (Wilhelm II) در شب قبل از آغاز جنگ جهانی که او فقط آلمان را می شناسد و نه احزاب را، منحصر به فرد خودش بود. اثرات ضدیت با احزاب تا اواخر جمهوری وایمر ادامه پیدا کرد. اما با مقدم شمردن صریح احزاب به مثابه تأثیر گذاران تبلور اراده سیاسی مردم در قانون اساسی جمهوری فدرال آلمان در 1946 کوشش شد تا بر این ضدیت غلبه نمایند (چیزی که سر راست در جهت مقابل و مشکل آفرین آن یعنی دولت حزبی قرار می گیرد).

دگرگونی دموکراسی به دموکراسی حزبی به مفهوم سیاسی کردن مسئله اجتماعی (سوسیال) نیز بود. احزاب به صورت عموم منازعات اجتماعی و طبقاتی را در سطح سیستم سیاسی به نمایش می گذارند. احزاب لیبرال قاعداً احزاب لائیک بودند که خواستار جدایی دولت از دین بودند و شامل احزابی می شدند که نماینده مطالبات آزادی های اجتماعی و تقسیم قواء دولت بودند.

احزاب محافظه کار برخلاف آن در اوایل بگونه ای مستقیم و بعد از انقلاب بیشتر از موقف سیاسی قدرتهای فئودالی-شاهی کهن و بعدها از خط فکری ای که مانع پیشرفت دموکراسی می شد، حمایت می کردند. در اواخر سده 19 هنگامی که پیشرفتهای تخنیکی و اقتصادی، جامعه صنعتی را تهدید به تقسیم طبقات اجتماعی می کرد، کارگرها خود را در انجمنها و احزاب سیاسی سوسیالیستها و سوسیال دموکراتها سازماندهی نمودند. افشار متوسط و در حال انحلال خورد و بزرگ بورژوازی در احزاب دست راست لیبرال و محافظه کار متحد شدند. مبارزه اجتماعی و اقتصادی طبقات و گروه ها از خیابان به نهادهای پارلمانی دموکراسی انتقال یافت. این مبارزه در آنجا می توانست بگونه جهت مند، ملایم و خنثی گردد، به شرط آن که جنبشهای کارگری و سازمانهای سیاسی نیز در آن اشتراک می ورزیدند و راه تحولی یا تکاملی تغییرات در سیستم پارلمانی را انتخاب می کردند. این شیوه مبارزه در پارلمان راحت تر بود، زیرا در آنجا به مانند انگلیس و ایالات متحده امریکا چشم انداز نماینده شدن و به قدرت رسیدن وجود داشت. در جایی که مانند آلمان سیستم پارلمانی تا سال 1918 وجود نداشت و در جایی که حزب سوسیالیستها برای مدت مدیدی ممنوع بود مانند رایش یا قلمرو بیسمارک (Bismark)، منازعه بین راه غیر پارلمانی انقلاب کارگری، طوری که آن را سوسیال دموکراسی تحت رهبری کاوتسکی

(Kautsky) و نیز روزالوگزامبورگ (Rosa Luxemburg) و کارل لیبکنیشت (Kar Liebknecht) مطرح میکردند و آن نوع رویزونیسم سوسیال دموکراتیکی که آنرا ادوار برنشتاین (Eduard Bernstein) کسی که موفقیت رفرم انگلیس را با ویزها (Webbs) به دقت مطالعه کرده بود، برای سوسیال دموکراسی آلمان مطالبه می نمود، جریان داشت. با انقلاب اکتبر در روسیه، مدل سوسیالیستی به مثابه بدیل در مقابل دموکراسی پارلمانی به موفقیت نین- و اوایل نیز تروتسکی- که راه دیگری غیر از راه پارلمانی به سوی جامعه سوسیالیستی- کمونیستی را نشان داد. در آغاز سده 20 به زودی در اینجا روشن شد که پارلمانتاریسم و دموکراسی در این جدال در امتحان نهایی و سخت اجتماعی اش، به هیچ وجه کامیاب نشده است- طوری که نتایج آن بعداً در جمهوری وایمر معلوم شد و مشکل دیگری نیز به آن افزوده شد. دموکراسی به مثابه یک نظام سیاسی نه فقط از سمت چپ، بلکه از

جناح راست هم زیر سوال رفت- در صورتی که جناح راست آنرا قبلاً در اصول قبول کرده بود- و به این خاطر خطر پارچه شدن بین تندروهای سیاسی بوجود آمد. در جمهوری وایمر این مسئله کاملاً آشکار بود، در ایتالیا موسولینی پیش قدم بود و روشنفکران چپ و راست اینجا و آنجا، بوسیله انتقادات شان بر دموکراسی راه را به سوی دیکتاتوری های توتالیتر، فاشیسم، ناسیونال سوسیالیسم و کمونیسم آماده ساختند. برای کارل مارکس دموکراسی یا بیان حاکمیت طبقاتی بورژوازی، وسیله ای بود برای غالب شدن بر سیستم کاپیتالیستی که تا این حدود باید از آن سود جویی تاکتیکی برای پیروزی جنبش انقلابی کارگری صورت می گرفت. به این شکل مارکس عقیده قلبی خودش را پشت سر گذاشت که در انتقاد بر تیوری حقوق دولت هگل «Kritik des Hegelsche Staatsrecht» آنرا تدوین کرده بود. دموکراسی برای او دیگر «دولت واقعی» نبود. قبلاً در مانیفیست حزب کمونیست در 1848 دموکراسی به حیث دموکراسی کارگری فهمیده می شد، دموکراسی می توانست «در خدمت بالابردن پرولتاریا به حیث طبقه حاکم» قرار بگیرد. بعدها فریدریش انگلس آنرا به گونه ای موجز چنین فورموله نمود: دموکراسی «پرنسیپ پرولتاریایی» است. در تحلیل کمون پاریس 1871 مارکس دموکراسی را به مثابه حاکمیت طبقاتی پرولتاریا و بعدها انگلس آنرا به مثابه «دیکتاتوری پرولتاریا» تعبیر کرد. در مباحث دموکراسی نظریات مارکس پیرامون نوع حاکمیت کمون پاریس، جذابیت ویژه و بخصوصی داشت. چون مارکس در اینجا سیستم مشورتی دموکراتیکی را برقرار و با ثبات می دید. کمون پاریس به مثابه حاکمیت دموکراتیک مستقیم و بنیادی کارگران پاریس و به مثابه سیستم اداره رادیکال در نظام سیاسی، اجتماعی و اقتصادی تعبیر شد. کمون سیستم شوراها شهرهای نیز کاملاً فعال بود. به این وسیله سیستم دموکراسی دولت شهر آن توانست که یک بار بر پایه پرولتاریایی آن دوباره جان بگیرد. ارزش تاریخی سیستم شوراها برای مارکس در پیروزی جامعه شهروندی- سرمایه داری نهفته بود، زیرا با آن «سلب مالکیت متصرفان» ممکن معلوم می شد. کمون پاریس به مثابه سیستم شورایی به مثابه شکل اصلی نظام سوسیالیستی آینده تبدیل شد. به قول منفرد شمیت (Manfred Schmidt) امتزاج مشروع و دموکراتیک قواء اجرائیه و مقننه «همزمان هم زمینه پورش به ارگانهای از کنترل خارج شدن قواء مجریه و مقننه را ممکن ساخت و هم در حد افراط آن استفاده تروریستی و سرکوبگر قواء دولتی علیه اپوزیسیون را مساعد ساخت». در اینجا رابطه تیوری سیاسی سوسیالیست های کلاسیک سده 19 در مورد تیوری و پراکتیک حزب مارکسیست-لنینیستی و سیاست دولت به مانند دولت و انقلاب لنین و تیوری و پراکتیک به اصطلاح «دموکراسی مردم» دولت های سوسیالیستی در اروپایی مرکزی و شرقی که سرانجام با انقلاب 1989 و 1990 مغلوب شدند، در سیر و حرکت بود. روسو اینجا یک بار دیگر در خدمت دموکراسی سوسیالیستی (واقعاً موجود) قرار گرفت، اما دموکراسی هویتی مردم آن قدر تمامتگرا در ادعا و آن قدر دیکتاتور در عمل بود که در دراز مدت و قبل از همه به همین خاطر استعداد بقا را نداشت، زیرا رابطه ترکیب دهنده آزادی و دموکراسی را اشتباه فهمیده بود، که نه تنها برای روسو دلیل اصلی موجودیت جمهوریت بود بلکه از همان ابتدا نزد یونانی ها به نظام سیاسی دموکراسی مشروعیت می بخشید و بر آن تاکید داشتند. محتاط بودن در مقابل دموکراسی به مثابه نظم لیبرالی تا آنجایی که از طرف محافظه کاران و مرتجعین تبلیغ می شدند، سنت دیرینه ای دارد و تا حدودی بر می گردد به انقلاب فرانسه. از دید برنامه سازان اتوریته و شاهی و منتقدین، دموکراسی ضعیف، غیر موثر، غیر متحد، تجزیه طلب و ضد ناسیونالیستی می باشد. در جایی که قوتهای محافظه کار- ارتجاعی با قدرت دولتی متحد می شوند، طوری که مدت مدیدی در شبه جزیره ایبری و در آمریکای لاتین چنین شد، دیکتاتورهای نظامی به جای سیستم دموکراسی وارد عمل می شوند. در گذار از سده 19 به 20 روشنفکران و روانشناسان به مانند گوستاو لیبون (Gustave Lebon)، گیتانو موسکا (Gaetano Mosca) و یا اقتصاددان ویلفریدو پاریتو (Vilfredo Pareto) استعداد کار آبی نهاد های دموکراتیک را زیر سوال بردند، زیرا آنها معتقد بودند که توده ها در دموکراسی، غیر عقلانی عمل می کنند همچنان نه پارلمان و نه هم نهادهای دیگر دموکراسی مانند احزاب، در موقعیتی می باشند که در جامعه عاقلانه حکومت نمایند. آنها همه به این نتیجه رسیدند که فقط یک گروه کوچک نخبگان باید قدرت را بدست داشته باشد. از تحلیل های توصیفی تا به تجویزهای هنجاری (نورماتیو) فقط گام کوچکی بود. دموکراسی نه یک افسانه ایدئولوژیک و یا یک خط سیاسی

بود، بلکه نخبگان در حاکمیت یک نظام سیاسی، کارآیی آنرا را در جامعه ای پر جمعیت سر پا ایستاده نمودند.

گیورگ سورل (Georg Sorel) معتقد است که نه پرنسیپ عقلانی مشورت و تصمیم پارلمانی با تکیه بر سنجش عملی مردهای سیاسی با تجربه بلکه قهر مطلق طوری که در منازعات طبقاتی در خیابانها بروز می کند، آینده سیاست را مشخص می کند. در مبارزات انتخاباتی عوام فریبان فعال می باشند که عداوتهای عوام پسند و اختلاف های جزئی در دشمنی با یهودیان را دامن می زنند و با تبلیغات ناسیونالیستی توده ها را در پشت سر خود می کشانند. هنلر مبارزات انتخاباتی کارل لویگرز (Karl Luegers) را در وین دقیق مشاهده کرد که چگونه آنها صنعتکاران، مغازه داران و کارمندان را با سخنان عوام پسند ضد یهودی در پشت سر خویش متحد و بر علیه نظام موجوده بسیج کردند. حزب ناسیونال سوسیالیست بعد از جنگ جهانی اول فهمید که چطور هم منتقدین روشنفکر و هم نیروهای توده ای را در پشت سر خود جمع کند. «محافظة کاران انقلابی» از قبیل اوسوالد شپینگلر (Oswald Spengler)، هنس فریبر (Hans Freyer)، آرتور مولر (Artur Moeller)، فن دن بروک (van den Bruck)، ارنست یونگلر (Ernst Jünger)، کارل شمیت (Carl Schmitt) و افراد بسیار دیگری، تجارت جنگی را به مثابه تصویری از قهرمانی و آتش را یک ضرورت حیاتی (elan vital) جلوه می دادند و به اعمال ضد دموکراتیک، ضد پارلمانی و ضد لیبرالی شان میدان باز می نمودند. حاکمیت دموکراسی را حاکمیت ضعیف و سست، پارلمانتاریسم را به نام «دکان یا کارگاه گپ» و لیبرالیسم را به حیث یک پدیده منحط، تقبیح می کردند. برای انقلابیون محافظه کار، برای جنبشهای مردمی و در نتیجه برای ناسیونالیسم خیلی آسان شد که مسؤولیت بحران اساسی اجتماعی، اقتصادی و سیاسی را به گردن دموکراسی بیندازند. نقطه ارشمیدی (این اصطلاح از تیوری ارشمید ریاضی دان، فزیکدان و متفکر سالهای 287-212 قبل از میلاد گرفته شده است. او معتقد بود که اگر یک نقطه محکمی از زمین را با یک دسته به اندازه کافی درازی را در دست می داشت، می توانست که زمین را به تنهای بلند کند. مترجم) تفکر سیاسی در اینجا انتقاد و بی اعتنایی در مقابل دموکراسی بود. مولر فن دن بروک (Muler von den Bruck) در 1923 در اثر کثیرالچاپ اش «رایش سوم» با صراحت لهجه نوشت: جمهوری وایمر دقیقاً به مانند دموکراسی و به صورت عموم جهان بینی غرب که به حیث فلسفه توجیهی اندویدوالیسم و ایگوائیسم (خود خواهی) نابودی دولت آلمان را هدف قرار داده است، منفجر شد. به جای دموکراسی لیبرال واژه ای بنام دموکراسی مردمی طوری به پیش او پیدا شد که در آن پلورالیسم، علایق خواستههای متفاوت و سرنوشت مشترک اجتماع (مردم و رهبران) از بین رفت. در اینجا طوری معلوم می شد که چیزی را که اوسولد شپینگلر قبلاً در 1919 ادعا کرده بود به اكمال خود می رسد: «ما نیاز به رهایی از دموکراسی نوع انگلیسی- فرانسوی داریم. ما دموکراسی خود را داریم.» در مقابل تفکرات دموکراسی لیبرال آنها دولت- ایدال را قرار دادند که به غلط به آن ریشه جرمی قابل شده بودند: از دولت کسبه کاران (Ständestaat) (شتینده شتات به دولتی گفته می شد که در قرون وسطا بر اساس گروه های شغلی یا کاری سازماندهی می شد. مترجم) راه از طریق دولت اتوریته به سوی «دولت مطلقه» می رسد و منظور از این دولت مطلقه همان دولت جامعه ملی مردم متحد آلمان بود. و حالا دیگر بعد از این از حقیر شمردن روشنفکری و اخلاق دموکراسی لیبرال تا رسیدن به «دموکراسی رهبر» فاصله چندانی وجود نداشت.

بعد از جنگ جهانی دوم دموکراسی توانست که در اروپای غربی دوباره استقرار پیدا کند. در این مورد منازعه بزرگ و سیاست امنیتی نقش کوچکی نداشت که در نتیجه به تقسیم اروپا بین دموکراسی لیبرالی در غرب و دیکتاتور سوسیالیستی- کمونیستی در شرق انجام یافت. بعد از 1947 کمونیستهای مورد حمایت اتحاد جماهیر شوروی قبل از همه در کشورهای اروپای شرقی استیلای شانرا از راه زور برقرار ساختند. قبلاً آنها کوشش کرده بودند تا با انتخابات دموکراتیک و ائتلاف های وسیع ضد فاشیستی مخصوصاً با سوسیال دموکراتها، حاکمیت شانرا مستقر سازند. اما بعد از عدم موفقیت به طور مثال در هنگری، چکوسلواکیا به زودی راه دموکراتیک- پارلمانی را برای استقرار رژیم کمونیستی ترک نمودند. به تعقیب آن «دموکراسی مردم» بر پایه استقرار احزاب کمونیستی- سوسیالیستی و متحدین (جبری) آن استقرار یافت.

در اروپای غربی دموکراسی های جدید توانستند برقرار و مستحکم گردند، این در حالی بود که در یک طرف این سیستم، چند حزبی اساساً "دموکرات مسیحیان و در طرف دیگر آن سوسیال دموکرات ها قرار داشتند. احزاب افراطی دست راست بوسیله فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم بی اعتبار شده و بیشتر احزاب در خط وسط جامعه قرار داشتند. هر چند احزاب کمونیست که در فرانسه، بلژیم و قبل از همه در ایتالیا مدت مدیدی بسیار قوی بودند، اما نتوانستند که نفوذ قابل ملاحظه ای پیدا کنند و این هم قبل از همه ناشی از «مبارزه سیستم ها» بود. برخلاف این احزاب تأثیرات مثبتی در استحکام دموکراسی اروپای غربی داشتند، زیرا اینها قدرتهای دموکرات و سوسیال را تقویت کردند. در یک طرف احزاب سوسیال-مسیحی قبل از همه در ایتالیا و آلمان که برای مدت زیادی احزاب اکثریت در پارلمان بودند، از آن سود بردند. ایده دموکرات مسیحی یک ابداع بعد از جنگ بود. با وجود این که آنها بر قواعد سنت مسیحی حتا بیشتر از محیط کاتولیکی تأکید می کردند، احزاب محوری شدند. از جانب دیگر سیستم حزبی که برای دموکراسی و فعل و انفعالات پارلمانی اش حیاتی بود، بوسیله سوسیال دموکراسی که سابقه انقلابی- سوسیالیستی شانرا به فراموشی سپردند، استحکام یافت. احزاب سوسیال دموکرات و سوسیالیست، دموکراسی پارلمانی را قبول نمودند، آنها در حال کشف کردن اقتصاد بازار به مثابه پرنسپ ساختاری حصول موفقیت بودند. در این میان سوسیال دموکراتها تا حدودی مثلاً در آلمان موفق شدند تا همگام با احزاب سوسیال مسیحی نظام اقتصاد سرمایه داری را بوسیله استقرار دولت رفأ اجتماعی (دولت سوسیال) رام کنند. به این شکل ممکن شد تا دموکراسی و سرمایه داری را با هم در سازگاری قرار دهند. سوسیال دموکراسی که برای مدت مدیدی نماد مطالبه و شعار مبارزاتی جنبش کارگری بود، معتقد شدند که گویا میتوانند کاپیتالیسم را تا اندازه ای مؤثر و انسانی بسازند. به این وسیله همزمان از طریق پیوند طبقه کارگر و با کم رنگ کردن سوال ها اجتماعی، پذیرش برای دموکراسی قوی شد. در این مورد گشایش بازار ها و پیدایش فضای بازاریابی یکسان طوری که از طرف سیاست حمایتی ایالات متحده آمریکا در مورد جذب اروپایی ها عملی می شد، نقش به سزایی داشت. سیستم حزبی، اقتصاد بازار، دولت قانون و دولت سوسیال- اینها ضامن های اصلی برای استحکام دموکراسی های اروپای غربی و امریکای شمالی بودند. در این جا تقویت زیر ساختهای دموکراتیک بوسیله نهادها و دیگر عوامل سیاسی و فرهنگی علاوه می شود. در جمهوری فدرال آلمان سیستم حکومتی دموکراتیک در اثر آموزه های جمهوری وایمر تا حدودی ثبات پیدا کرده بود. در این مورد نه تنها موقف قوی صدر اعظم که فقط از طریق یک رأی عدم اعتماد سقوط داده شده می توانست، سهم به سزایی داشت بلکه احزاب نیز جایگاه بخصوصی به مثابه میانجی ها در تبلور پروسه سیاسی اراده و تصمیم داشتند.

به این وسیله در یک سیستم دموکراسی قوی نمایندگی طوری که قاضی قانون اساسی گرهارد لایبهولتس (Gehard Leibholz) فورموله می کند، اجزأ «مشارکت دموکراتیک مستقیم» در ساختار نهاد قانون اساسی داخل شد. هر چند این امتیاز احزاب در پروسه ساختار اراده به بهای یک دولت حزبی بدست آمد. هر چند در مرحله نخست می شود، ثبات دموکراسی را بدان نسبت داد، اما بعدها به علت این که احزاب «شامل دولت» نه تنها فقط موضوعات را تعیین می کردند بلکه می دانستند که چطور رسیدن به مقامات اداری، رسانه ها و خدمات عامه را کنترل کنند، باعث خفقان محیط اجتماعی شدند. با محدودیت حاکمیت حزبی بوسیله یک ساختار جدید نهادینوی در دموکراسی جمهوری فدرال بوجود آمد. این کار از طریق وزنه متقابل در سیستم قوه قضائیه و قبل از همه در نهاد دادگاه عالی جمهوری فدرالی آلمان و احکام آن در مورد حقوق طبیعی و آزادی و نیز هم چنین در سیستم رسانه ای جمعی از قبیل تلویزیون های عمومی و رادیوها و نیز به بازار رسانه و عقاید سازمان یافته اقتصادی خصوصی، ممکن و عملی شد. اما سرانجام دموکراسی های غربی در نیمه دوم سده 20 نه تنها از طریق شرایط اقتصادی و سیاسی ثبات نهادهای داخلی جامعه را بوجود آورد، بلکه نیز یک پویایی فرهنگی و اجتماعی را خلق نموده و زمینه هایی را ممکن ساخت که منازعات قابل توجه اجتماعی در مورد شیوه زندگی، ارزشها و جهت گیری ها سیاسی را فروکش کند و فرهنگ های تحریم شده و به حاشیه رانده شده را آمیزش دهند. جنبش های دانشجویی و اعتراضی سالهای 1960، جنبشهای زنان، اقلیتهای اتنیک و فرهنگی، جنبشهای صلح و اقتصادی در اوایل اعمال و نهادهای



سیستم دموکراتیک را مورد انتقاد قرار دادند، اما بعد به خاطر این که آنها در پروسه های تبلور اراده و تصامیم بدون اثر نمانند، این امکان را پیدا نمودند تا خود را جزء سیستم دموکراتیک بدانند و هویت خود را در آن شناسایی کنند. به این شکل دموکراسی نه تنها نوع رژیم مورد قبول عامه شد، بلکه هم یک طرز یا طریقه زندگی گردید.